

همنوایی شبانه‌ی ارکستر چوب‌ها

رضا قاسمی



انتشارات نیلوفر

فهرست

فصل اول	
نه گاییک، اینجا نه!	۷
فصل دوم	
یک سطحِ نقره‌ییِ محو	۴۱
فصل سوم	
حضورِی از جنسِ حضورِ حرف	۱۰۰
فصل چهارم	
در اندوهِ دریای گمشده	۱۵۶
فصل پنجم	
جوراب‌های دستبافِ کارِ ایران	۱۷۷

چو تیره شود مرد را روزگار
همه آن کند کش نیاید به کار

فردوسی

فصل اول

نه گابیک، اینجا نه!

۱

مثل اسبی بودم که پیشاپیش وقوع فاجعه را حس کرده باشد. دیده‌ای چه‌طور حدقه‌هاش از هم می‌درند و خوفی را که در کاسه‌ی سرش پیچیده باد می‌کند توی منخرین لرزانش؟ دیده‌ای چه‌طور شیهه می‌کشد و سُم می‌کوبد به زمین؟ نه، من هم ندیده‌ام. ولی، اگر اسبی بودم هراس خود را این‌طور برملا می‌کردم. (کسی چه می‌داند؟ کنیز بسیار است کدو هم بسیار! شاید روزی مادری از مادران من چهارپایه‌ای گذاشته باشد زیر شکم چارپایی تا در آن کنج خلوت و نمناک طویله‌ی کاهگلی و در آن تاریک و روشنای آغشته به بوی علف و سرگین نطفه‌ی مرا بگیرد و در لفافی از حسرت و تمنا بیچاند.)

اما نه شیهه کشیدم نه سُم کوبیدم. خیلی سریع، پله‌ها را چندتا یکی پایین رفتم و زنگِ طبقه‌ی چهارم را به صدا درآوردم.
می‌دانستم حالا ماتیلد، زنِ پیرِ صاحبخانه، می‌آید و ابتدا، از سوراخِ در

و راندازم می‌کند، بعد که در را باز کرد، آن چشم‌های شگفت‌زده‌اش را، که گویی از هیبتِ حادثه‌ای مخوف از حدقه‌ها بیرون جسته، به چشم‌هایم می‌دوزد و، با لبخندی مهربان، منتظر می‌ماند تا بگویم برای چه آمده‌ام؛ و وقتی برای دوازدهمین بار در طی یک سال اقامتم بگویم (البته این بار به دروغ) آمده‌ام اجاره‌ی اتاقم را بپردازم، برای دوازدهمین بار خواهد پرسید کجا می‌نشینم و من باید برای دوازدهمین بار به طبقه‌ی آخر اشاره کنم؛ و او، پس از گشتی کوتاه در دالانِ خالی و متروکِ خاطره‌هاش، از سرِ بی‌اعتمادی به حافظه‌اش — یا از سرِ اعتماد به سگِ گنده‌ی سیاهش «گاییک» — آرام نیم‌چرخ می‌دهد به بدنش تا کوچی باز کند و من به راهروی نیم‌تاریکِ آپارتمان وارد بشوم و باز به غروم بربخورد که چرا مرا به خاطر نمی‌آورد؛ و بعد به خودم دلداری بدهم که وقتی برای کسی زمان متوقف شده باشد، در هیچ‌کجای ذهنش دیگر جایی، هرچند کوچک، نه برای من نه برای هیچ‌کس دیگر وجود ندارد. هرچه هست رشته‌هایی است از خاکسترِ پریشانی که میانِ عصب‌های کاسه‌ی سر شاخه دوانده و زمان را در چنبره‌ی خود مدفون کرده است. هیروشیمای پس از انفجار را که دیده‌ای؟ منظره‌ی ساعت‌های ذوب‌شده در چنبرِ ثانیه‌ها را؟ نه نباید به من بربخورد. ماتیلد، این عقربه‌ی ذوب‌شده روی مدارِ ساکن و ابدیِ ثانیه‌ها، دیگر نه موجودی زنده که عکسی است رنگ‌پریده از زنی که گویی در آن روز مه‌گرفته و بارانیِ آوریلِ سالِ هزار و نهصد و چهل‌وسه، وقتی دریچه‌ی دوربین باز می‌شده تا او را ثبت کند، از وحشتی بزرگ شیهه می‌کشیده و سُم به زمین می‌کوفته!

شستم را روی زنگِ در فشار دادم و منتظر ایستادم. از طبقه‌ی ششم صدای ویولونسلِ میلوش، پرتین و ملتعب، در راه‌پله می‌پیچید و دودی را که از اتاقِ فریدون برمی‌خاست، مثل ابری مرتعش، در فضا به گردش درمی‌آورد. — نکند خانه نباشند؟

همین‌طور که انگشتم را محکم روی زنگ فشار می‌دادم احساس کردم در

دروم چیزی شروع کرد به رشد کردن. چیزی چون هیولایی زشت و وحشتناک از خودم منزجر شدم.

لعنت به این شانس! نمی‌شد اریک فرانسوا اشمیت دلش به حالِ پروفت نسوزد؟ نمی‌شد پروفت همان جوانِ محجوبی می‌بود که در اوایل بود؟

برای من که همه‌ی عمرم را در نیمکره‌ی شرقی زمین با ساعتِ نیمکره‌ی غربی زندگی کرده بودم، شب که می‌شد، طبقه‌ی ششم این ساختمان سیاره‌ی کوچکی بود که تنها ناخدایش من بودم و از این بابت هیچ‌کس هم شکایتی نداشت. حال آنکه، پیش‌تر، در این شهری که از ساعت ده شب به بعد همه‌چیز محکوم به اطاعت از اقتدارِ خاموشِ دیوارهاست و هیچ‌کس مجاز نیست حتا سیفونِ توالتش را بکشد، هر جا که بودم، آنقدر اعتراض می‌شد که ناچار بار و بندیل را می‌بستم و جای دیگری می‌رفتم.

اینجا، در این یک سال، چنان آرامشی داشتم که به خود می‌گفتم این اتاقِ کوچک زیرِ شیروانی، با همه‌ی بدبختی‌هاش، برای کسی که دوازده ساعت با دیگران اختلافِ زمانی دارد بهترین جای دنیاست.

افسوس که این آرامش دیری نپایید و، ناگهان، در سیاره‌ی کوچکِ من سروکله‌ی غریبه‌ای پیدا شد که سرنوشتِ همه‌چیز را عوض کرد.

نخستین بار، در یک بعدازظهرِ ماهِ اوت بود که او را دیدم.

من معمولاً، ساعتِ هفتِ صبح می‌خوابیدم و دوی بعدازظهر از رختخواب بیرون می‌آمدم. آن روز هم، با آنکه ساعت‌ها بود سروصداهای عجیب و غیرمنتظره‌ای که از اتاقِ بغلی می‌آمد بیدارم کرده بود، با همه‌ی کنجکاوی، نتوانسته بودم پیش از ساعتِ مقرر از رختخواب بیرون بیایم. در اتاق را که باز کردم برق از کله‌ام پرید. انگار کودتا شده بود. اتاقِ بغلی، برخلاف معمول، درش باز بود و از داخلِ راه‌پله صداهای عجیبی می‌آمد. گیج و منگ به خرت‌وپرت‌هایی که این طرف و آن طرف افتاده بود و به خاک و خاشاکی که کفِ راهرو و سطحِ چوبیِ راه‌پله را پوشانده بود نگاه